

V



انشارات مکتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



انشارات کتب بیداران

جام صہب

گزیدہی اشعار

صہبای بیدگلی

سید حسن سعیدزادہ بیدگلی



انتشارات مکتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



سرشناسه: سعیدزاده بیدگلی، سیدحسن، ۱۳۴۸ -
 عنوان و نام پدیدآور: جام صهبایا: گزیده‌ی اشعار صهبای بیدگلی/سید حسن سعیدزاده بیدگلی
 مشخصات نشر: آران و بیدگل: مکتب بیداران، ۱۳۹۱.
 مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۱۶۲-۵-۰
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 موضوع: شعر فارسی — قرن ۱۴
 رده بندی کنگره: PIR ۱۸۰۹/ع ۱۳۹۱۸۲۶ ج ۲
 رده بندی دیویی: ۶۲/۱۶۸



جام صهبایا

تألیف: سید حسن سعیدزاده بیدگلی
 ناشر: مکتب بیداران
 نوبت چاپ: اول
 تاریخ انتشار: ۱۳۹۱
 شمارگان: ۲۰۰۰
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: کمیل
 قیمت: ۴۰,۰۰۰ ریال
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۱۶۲-۵-۰
 آدرس انتشارات: اصفهان، آران و بیدگل، جنب آرامگاه سلیمان صباحی بیدگلی، کوچه شهیدفریدونی، انتشارات مکتب بیداران
 (تلفن): ۰۳۶۲-۲۷۳۸۵۱۸ (فکس): ۰۳۶۲-۲۷۲۷۹۳۰ (همراه): ۰۹۱۳۲۶۰۱۰۳۹
 Website: www.MaktabeBidaran.ir
 Email: info@MaktabeBidaran.ir
 مرکز پخش: انتشارات مکتب بیداران
 عکس روی جلد: از استاد حسین بیدگلی (آران و بیدگل، غروب اربعین حسینی ۱۴۳۴)
 کلیه حقوق چاپ و نشر و طرح جلد برای مؤلف محفوظ است.

Website: www.MaktabeBidaran.IR
 E-mail: Info@MaktabeBidaran.IR



انتشارات مکتب بیداران

هدامن فضل دینی

جسام صبا چه جاسا چه دم و همراه امیر
شهر مهربان است که گریه می



تقدیم به

پدر، مادر، همسر و فرزندانم



فهرست

ز درد هجر تو / ۵۱	سخن ناشر / ۸
جز حریم دل تو / ۵۳	مقدمه / ۱۱
دمی با ما بیا ... / ۵۵	غزلیات / ۱۵
چون گل روی تو / ۵۶	ساقی بده جامی / ۱۷
با دل شیداییام / ۵۸	بر لبم جز نام تو / ۱۸
مرا سیلی مزین ... / ۵۹	سوز آهم می‌زند / ۱۹
ای مهربان عالم / ۶۱	جان من و جان شما / ۲۰
مژگان صنم / ۶۲	از غم دل چه بگویم... / ۲۱
لب ما را برسان ... / ۶۴	خبری آمده از ... / ۲۲
چه کنم / ۶۵	به جهاتی شده‌ام... / ۲۴
دل به دریا زده‌ام ... / ۶۶	آتشکده روشن شد... / ۲۶
گفتم گفتا / ۶۸	مطایبه ادبی با لسان‌الغیب / ۲۷
کاری بکن / ۷۰	کلید خانه‌ی دل ... / ۲۸
ای نازنین دلدار من ... / ۷۱	سکه‌ی قلب من / ۲۹
آبروی اهل عالم (امام حسین <small>علیه السلام</small>) / ۷۲	نیست که هست / ۳۱
آوازی درمان تو / ۷۴	سرو روان / ۳۳
در خم طره / ۷۶	عطر گیسوی تو / ۳۴
دلستان کو / ۷۷	آفتاب هر نظر / ۳۶
میخانه کو / ۷۹	مهربان باد / ۳۷
که مگو / ۸۱	امشب از دست تو ... / ۳۹
ای دل از دست تو... / ۸۲	هر دم به جز خیالت ... / ۴۱
نگار من ز خوبان ... / ۸۴	چه شد / ۴۲
یعنی که چه؟ / ۸۶	خم ابرو / ۴۳
شهرت / ۸۷	غم نامه / ۴۴
ناز و ادا / ۸۸	چه سود / ۴۵
تو مپندار / ۸۹	دلبر / ۴۷
تکبیتی‌های صهبایی / ۹۱	شهید / ۴۸
	به تنهایی مکن عادت ... / ۵۰



با سپاس فراوان از

برادر عزیزم، سید حسین، که در همه‌ی مراحل یار من بود و آنچه تقدیم می‌شود حاصل تلاش او و همسر مکرم ایشان است.

تشکر بخصوص از

سرور ارجمند، جناب آقای حاج حسن اسماعیلیان، مدیر شرکت نساجی شهریار که به اهل علم و ادب، محبت فراوان دارد و به خواست خداوند علام، حسن فرجام این جام، با ترغیب و سرمایه‌ی اوست که به سامان می‌رسد.

و سپاس از

برادر فرزانه و مهربان، جناب آقای مهندس مسعود فرزانگان که اندام این جام را به دیبای دیباچه مزین نمود.

و هم‌چنین

جناب آقای مهدی شادان پور که از دیگر مشوقان حقیر در این عرصه بوده و هستند.



سفن ناسخ

در بوستان سخن، شعر گلی است دل‌انگیز با عطری روح‌افزا؛
گلی که ریشه در اعماق قلب انسان دارد.
قلب، مرکز درک و احساس و شور
و زاینده‌ی چشمه‌های شعر و شعور.

بحر دل می‌خروشد

و نهر زبان می‌جوشد.

زبان چشمه‌ساری است جوشیده از دل و جان،

و معنابخش مفهوم «انس» در مصداق «انسان»،

و این همه تنها گوشه‌ای از نعمت‌های بی‌کران حضرت یزدان،

که حمدش واجب است و در مدح و ثنای همسان،

﴿الرَّحْمَنُ ۙ عَلَّمَ الْقُرْآنَ ۙ خَلَقَ الْإِنْسَانَ ۙ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ﴾ (الرحمن / ۱ - ۴)

حمد و سپاس او را سزد که زبان حکیمان و شاعران را کلید گنج عرفان نمود،

و بر رساننده‌ی پیام رسای او هزاران سلام و درود،

که هر چند بنا به مصلحت، شعر نخواند و نسروند،

اما با حکمت «إِنَّ مِنَ الشُّعْرِ لِحِكْمَةً» پرده‌ی شبهه از کلیتِ ﴿وَالشُّعْرَاءُ يُتَّبِعُهُمُ

الغَاوُونَ﴾ (شعراء / ۲۲۴) سترد و زدود،

و زبان شاعر حکیم را چونان مهبط انفاس قدسی ستود؛

فرستاده‌ی ربِّ ودود،



پیام آور ستوده و محمود،
و بر خاندان پاک او،
فرمانروایان ملک عدل و جود.

اینجا دیار سلیمان ملک فصاحت، صباحی است؛
سرزمینی کهن،
مهد شهد سخن،
که هر روز خود را بانسیم جانبخش بید و گل می آغازد
و شباهنگام نقد جان بر جام صهبا می بازد.

پرندگان خوش الحان
به باغ پر گل و ریحان
به ناز و زمزمه خوانند
سرود ملک سلیمان
فضا هنوز پر است از
چکامه‌ای که شنیدم

«وطن به بیدگل اما کسی ندیده صباحی
به دست دسته‌ی گل یا به فرق سایه‌ی بیدم»

و هنوز روح صباحی به تن مردم اینجا ساری است
و هنوز راه صباحی هموار،
نهر صباحی جاری است

بوستانش پر گل

آسمانش پر نور
مهر در پر تو بیضای شهاب سخنش
از خجالت، مستور
در سپهر ادبش بزم عظیمی برپاست
همه در صافی صبحِ غزلش
واصفِ بیدل و و صَافِ محبّ و شیدا
شاهد صادق آن،
جام صهبا باشد؛

موبد از آتش وصلش بیدار
حاتم از وسعت خوانش بیزار
ایمن از شرب مدامش صاحی
شعله اش آذر هر مصباحی
چون همایون و خجسته سمر است
متصل باده‌ی آن تا سحر است
جامتان پر صهبا
کامتان شیرین باد

تقدیم به نوشندگان جام صهبا

مقدمه

این کتاب نخستین مجموعه‌ی شعر سید حسن سعیدزاده در قلمرو شعر است که به دست چاپ سپرده می‌شود و به نظر می‌رسد تعدادی از این شعرها سیاه مشق‌هایی باشد که شاعر می‌خواهد با آن هم خود را محک بزند و هم جامعه‌ی کتاب‌خوان پیرامون خود را ارزیابی کند تا آنچه را که برای آینده می‌خواهد به دوستان شعرش عرضه کند، دریابد. اگرچه در این مجموعه، شعرهایی هم وجود دارد که نشان دهنده‌ی بلوغ ذهنی و زبانی شاعر است هرچند این بلوغ هنوز در پاره‌ای از بیت‌ها زیر سایه‌ی زبانی شاعران دیگر حاصل شده باشد.

سعیدزاده کمتر در محافل ادبی و شب‌های شعر دیده شده و بیشتر در تنهایی خود و دور از هیاهوهای مرسوم شاعران، به سرایش شعر دست یازیده و نخستین تجربه‌ی ارتباطی او با دیگران، نمایش شعرهایش در دنیای مجازی و بلاگ^۱ بوده است و همین ارتباط، او را به چاپ شعرهایش مصمم کرده است. او شعر را گاهی الهام می‌داند و می‌پندارد روح ملکوتی شعر در هیجانات روحی به سراغش می‌آید و اندیشه‌اش به شعر مبدل می‌شود.



و همین دفتر، ضمن نشان دادن این هیجانات، نشان می‌دهد که او در حال گذار از روی واژگان و وزن و قوافی است تا راهی را که آغاز کرده در آینده به سامان بیشتری برساند.

صهبا هیچ راهی ندارد یا باید نوشتن را رها کند و یا شعر را به عنوان یک حرفه، که به جان کندن نیاز دارد، بپذیرد. وی با قرار دادن شعرهایش در معرض دید و نظر خوانندگان، مجبور به شنیدن انتقادات و نقدها نیز خواهد بود و نقدهای علمی و کارشناسانه، به او در ادامه ی راه کمک شایانی خواهد کرد. اگر شاعر بخواهد شعرش مترقی و درجه ی اول شود و اگر بخواهد آینده را به سود خود رقم بزند باید به صورت جدی تر به این کار پردازد.

در ساخت شعر، نوآوری یک ضرورت است. کلمات و ترکیبات کلامی همان طور که از خاطر شاعر می‌گذرد، باید پرداخت شود. اگر زبان کهنه هم در شعر به کار رفته باشد، می‌بایست وزن با مصالح نوی به کار گرفته شود. طرز بیان او نشان می‌دهد که صهبا می‌تواند این فنون را توسعه دهد و به کار گیرد.

مهمترین ویژگی شعرهای این دفتر، عنصر سادگی واژه‌هاست و نرمی و ملایمیتی که در مجموعه ی یک بیت احساس می‌شود.

تو بگو تا چه کنم با دل دیوانه صنم

آیا این عنصر، ریشه گرفته از خود آگاه است یا برخاسته از ناخود آگاه؟ نیاز به مطالعه ابعاد شخصیتی سراینده دارد و این که در تعامل



با مخاطب و درگیر کردن خواننده‌ی شعرش، با نوع نگرش و نگاه سراینده، مُصر است از چه ابزاری و چه مکانیزمی بهره برد.

دو تن از نامدارترین شاعران ایران و جهان (فردوسی و حافظ) از دو شیوه‌ی کاملاً متضاد برای درگیر کردن مردم با شعرشان بهره برده‌اند.

فردوسی با چندین هزار بیت شعر، کمتر از واژه‌ی عربی استفاده کرده ولی حافظ با نوشتن حدود ۵۰۰ غزل، اولین مصراع دیوان خود را با زبان عربی شروع می‌کند. و هر دو در کار خود در نهایت توفیق، اندیشه‌ی ملت و ملت‌هایی را به دنبال خود می‌برند.

آبرو می‌رود از خرمن ناچیز سخن

استفاده از حروف «آ-ب-ر-و-ن»، تقریباً بسامد اصلی شعرهای صهباست.

و روانی شعرش به میزان بالایی مدیون این حروف است.

تو چنان کن نشوم خرمن بیگانه صنم

و اگر حروف «چ-گ-ش-خ/ص و...» در جای دیگری دیده می‌شود، قالب کلمه، فارسی است و نوعی فرار از عربی‌گویی در مجموعه‌ی ابیاتش دیده می‌شود.

بیشتر شعرهای او در حال و هوای تغزلی است. به عبارتی صهبا در این دفتر ذهنی تغزلی دارد ولی چون دیگر شاعرانی که در عرصه‌ی شعر کلاسیک تجربه دارند، تک‌بیت‌های تکان‌دهنده‌ای نیز در کارش دیده می‌شود.

غزلیات



انتشارات کتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



انشارات مکتب بیداران

ساقی بده جامی

ساقی بده جامی به من پر کن ز می پیمانه را
 آتش بزن بر خرمم این حاصل سالانه را
 هم کفر و هم ایمان تویی دردی کش مستان تویی
 مردم از این آوارگی وا کن در میخانه را
 ماییم و این دیوانگی ناچار از این بیچارگی
 جانا بیا فرزانه کن این بندهی دیوانه را
 دیوانه‌ی پیمانه‌ام من عاشق و فرزانه‌ام
 دیوانه کن از باده‌ات این عاشق فرزانه را
 یاران چه می‌جوید از این گنجی که در کنج دل است
 ویران کنید از بیخ و بن این خانه‌ی ویرانه را
 لب می‌نهم هرشب به لب تب می‌کنم از خال لب
 می‌بوسم از جان و دم من آن لب جانانه را
 صهبا تو در هر انجمن هم شمع و هم پروانه‌ای
 آتش بزن از شعر خود هم شمع و هم پروانه را



بر لبم جز نام تو

بر لبم جز نام تو نامی نباشد مه لقا
 دست من کی می‌رسد بر حلقه‌ی زلف دو تا؟
 دین و دل دادم به کفرت این مسلمانی چه سود
 من نمی‌خواهم دگر این خرقه‌ی پشمینه را
 گریه زاری می‌کند مرغ دم وقت سحر
 بی‌قراری عادت دیرینه‌ی دیوانه‌ها
 گر میان عاشقان عشق تو را قسمت کنند
 کاسه‌ها آید برون پیوسته از زیر قبا
 در مضاف حق و باطل دیده‌ام با چشم خود
 قرص ماه روی تو با خرقه‌ی روی و ریا
 در فراق خون دل می‌آید از راه بصر
 مطمئناً پیش تو رنگی ندارد این حنا
 دل نبندم جز به صهبایی که در تسنیم نوست
 گویا پُر می‌شود پیمان‌های صهبای ما



سوز آهم میزند

سوز آهم میزند آتش به دامان شما
پس جفا بس کن که میسوزم ز هجران شما
میخورم هر دم ز داغ هجر تو خون جگر
دست من کی می‌رسد بر زلف افشان شما
آگه از اندیشه‌ی یارم کنید ای عاشقان
جان بر لب آمده تقدیم جانان شما
رفته از دستم امان و طاقت و صبر و قرار
کی به کف، آرم قرار از داغ فقدان شما
ای نگار خوش میان، گیسو فشان اندر میان
بوی جنت آید از باغ و گلستان شما
تلخی کام مرا زان لعل لب شیرین کنید
بر لب و دندان ما قند فریمان شما
مطلع شعر تو را صهبا می‌فهمد کسی
من غلط کردم زخم آتش به دامان شما



جان من و جان شما

جان من و جان شما قربان پیمان شما
 تیری به قلب ما زند آن زلف افشان شما
 یارب جفا بس دیده‌ام در خون خود غلطیده‌ام
 مرغ تفرّج بوده‌ام در باغ و بستان شما
 من آدمم بیرون ز خود چون شب‌نمی از روی گل
 افتان و غلطان می‌شوم سوی زنخدان شما
 گه می‌شود خندان شوی گاهی شود گریان شوی
 ای من فدای خنده و هم چشم گریان شما
 بتخانه و میخانه را هم مسجد و هم خانه را
 در خون و آتش می‌کشم باشد چو فرمان شما
 گویا که بر زلف شما گه می‌وزد باد صبا
 با دست خود شانه کنم زلف پریشان شما
 صهبا اگر نالان شود سرو قدش چوگان شود
 باشد روا گر جان دهد از درد هجران شما
 طوفان اگر آید چه غم بر هم زند شعر مرا
 دریا ندارد واهمه از دست طوفان شما



از غم دل چه بگویم...

از غم دل چه بگویم به تو حالا صنما
می‌زنم این دل غمدیده به دریا صنما
دل دریا ز غم موج دلم زار گریست
قطره‌ای اشک ز چشمان تو حاشا صنما
ای صنم دست مزین بر دل این عاشق پیر
چون فتد در خم چوگان قد رعنا صنما
گر چه مهجوری نازک لب تو کشت مرا
نا امیدم مکن از معجز فردا صنما
غصه‌ی هجر تو از زهر جگرسوزتر است
جگرم سوخت ز هجران تو جانا صنما
دل شیدا زده را عشق تو در سر هوس است
تو بگو تا چه کنم با دل شیدا صنما
من خدا را به یقین یاد کنم از سر صدق
با قسم بر قد رعنا تو تنها صنما
هر چه از جور تو بر ما برسد باکی نیست
بوسه‌ای از لب خود ده لب ما را صنما
می‌اگر بر لب عاشق بدهد لطف صبا
جرعه‌ای هم برسان بر لب صهبا صنما



فبری آمده از ...

خبری آمده از محفل نورانی ما
کس ندارد خبر از بوسه‌ی پنهانی ما
تا پریشان نشود درک پریشان نکند
هر که دارد هوس ذکر پریشانی ما
غافل از خرقة‌ی زهد تو شدم حیف چه سود
ترسم این خرقة بسوزد ز هوسرانی ما
هر که از خال تو دارد هوس سوز و گداز
گو بخواند ز لبم شرح پشیمانی ما
در سرم نیست دگر فکر نگاری بکنم
که تو این‌گونه زدی ننگ به پیشانی ما
مرغ دل خام تو شد بر سر بازار غزل
حیف از آن طبع روان، شور غزل‌خوانی ما
نفسم در قفس سینه به جایی نرسید
کس نداند به خدا قصه‌ی حیرانی ما
گرچه شاهی و منم سائل این باب مراد
تو نداری خبر از ملک سلیمانی ما
دل نشد همدم تو تا نشود خوار و ذلیل
تو شدی باعث این بی‌سر و سامانی ما



دامن مِهْر تو گر مِهْر پشیمانی ماست
کی به پایان برسد سجده‌ی طولانی ما
قصه‌ی هجر نه آن است که پایان برسد
مگر آن روز که آید شب پایانی ما
ای اجل نوبت صهباست در این وقت سحر
کس ندارد خبر از بوسه‌ی پنهانی ما

۲۳ / غزلیات



انتشارات مکتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : Info @ MaktabeBidaran . IR

به جهاتی شده‌ام...

به جهاتی شده‌ام مست و پکر گو که بیا
 زده‌ام بر دل بیچاره تشر گو که بیا
 عاشق حسن توام، حال مرا زار مکن
 رنگ و بو رفته ز رویم بنگر گو که بیا
 به دلم آمده امشب که صفایی بکنم
 صبح و ظهر و شب و هم وقت سحر گو که بیا
 گریه‌ی حزن من از خون جگر سرخ تر است
 خورده‌ام در غم تو خون جگر گو که بیا
 برده‌ام رنج و تعب در گذر دور زمان
 همچو خون از ته دل تا به بصر گو که بیا
 مهربان‌تر ز تو در عالم هستی نبود
 داستان غم من گشته سمر گو که بیا
 گشته‌ام پیر در این فصل جوانی نه عجب
 لازم آید که کنم فکر دگر گو که بیا
 طلب مهریه از محرم اسرار مکن
 این همه نغز و لغز، در و گهر گو که بیا
 تو سراپا همه خوبی و خریدار منم
 زردی لب به تو ارزانی زر گو که بیا



در خماری نشود اهل دلی بود که من
پسری نیکم و او دختر شرّ گو که بیا
تا به کی ناز کنی یا که جوابم ندهی
مده بر باد هوس زلف دو سر گو که بیا
دی حیبم به سخن آمد و صها طلبید
هر که دارد هوس شهد و شکر گو که بیا



آتشکده روشن شد...

آتشکده روشن شد یک بار دگر امشب
 از چشم تو می‌بارد باران شرر امشب
 افتاده به پای تو اشکی که دلش خون است
 از شوق تو اشکم را دادم به هدر امشب
 پروانه‌ی بی‌پروا از عشق تو می‌سوزد
 احساس بدی دارم، احساس خطر امشب
 هرچند که محبوب است اوقات سحرگاہی
 ای کاش که صبح آید ترسم ز سحر امشب
 فرق است میان ما در خنده و در گریه
 تو خنده به لب داری من دیده‌ی تر امشب
 از دردِ سرِ صہبا و ز بارِ گران او
 یک دست به سر دارم دستی به کمر امشب
 من آمده‌ام تنها ای دوست قبولم کن
 دستان مرا پُر کن با زلف دو سر امشب



مطایبه ادبی با لسان‌الغیب

مصرع‌های اوّل از حافظ

مصرع‌های دوم از صهبا

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
 شعله از سینه بر آمد پر پروانه بسوخت
 تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت
 دین و دل در غم فقدان طرب‌خانه بسوخت
 سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
 از جفای غم هجران تو مستانه بسوخت
 آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
 از غریبی دل هر عاقل و دیوانه بسوخت
 خرقه‌ی زهد مرا آب خرابات ببرد
 دم از طره‌ی گیسوی تو مردانه بسوخت
 چون پیاله دم از توبه که کردم بشکست
 وانگه از آه دم دولت شاهانه بسوخت
 ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
 زخم چشمی بزد و حاصل سالانه بسوخت
 ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
 که دل ساده‌ی صهبا چه غریبانه بسوخت

کلید خانه‌ی دل ...

کلید خانه‌ی دل دست عشق است
 تمام کوجه‌ها بن بست عشق است
 بدان در بستر دنیای فانی
 همین آوارگی‌ها هست عشق است
 ز انگشتان خود نازش کشیدم
 که نازیدن سزای شست عشق است
 به بام آسمان با زر نوشتم
 دو دنیا بی‌تعارف، پست عشق است
 به لبخندی دم را شاد گردان
 که پیوند دل ما، بست عشق است
 به عین و شین و قافم گر بخوانید
 همانجا نام من پیوست عشق است
 تمام عاشقان بیراهه رفتند
 و صهبا همچنان سرمست عشق است



سکه‌ی قلب من

سکه‌ی قلب من از چشمان تو افتاده است
 آبروی رفته بر دامن تو افتاده است
 پیش پایت را ببین، احساس من حس می‌کند
 مرهم درد من از دستان تو افتاده است
 آسمان آبی چشمان تو ابری نداشت
 پس کجا آبی‌ترین باران تو افتاده است؟
 کمتر از شیرینی لب‌های سرخ باده نیست
 قهوه‌ی تلخی که در فنجان تو افتاده است
 بر هدف کی می‌خورد؟ کی خون ما را می‌خورد؟
 تیر جانسوزی که از مژگان تو افتاده است
 با کدامین خون‌بها، آب حیاتی می‌دهی؟
 کشته‌هایی را که در میدان تو افتاده است
 از دلت مهر من و از کام من لب‌های تو
 از سرم هم سایه‌ی سامان تو افتاده است
 می‌گزم انگشت حسرت، می‌خورم خون جگر
 چون نگاهم بر لب و دندان تو افتاده است
 هرچه آمد بر سرم دست تو را دیدم در آن
 آتش از منظومه‌ی قلیان تو افتاده است

گرچه قایل ستم هاییل ما را می‌کشد
 فتنه‌ها از دیده‌ی فتّان تو افتاده است
 تا همیشه حَسَن تو همنام و همراه من است
 گر «الف» از جانب احسان تو افتاده است
 بس که از درد من و صہبا نوشتی ای قلم
 آیه‌ی «مایسٹرون» بر جان تو افتاده است



نیست که هست

روی تو قبله‌ی هر شاه و گدا نیست که هست
در حریم دل تو جای صفا نیست که هست
سر به دامان تو داریم به امید کرم
لاجرم در دل ما خوف و رجا نیست که هست
سینه از عشق تو مملو، دل ما تشنه‌ی وصل
ذکر «عجل» به خدا بر لب ما نیست که هست
کاسه‌ی زهر به ما گرچه ندادست کسی
قصه‌ی غصه‌ی تو درد و بلا نیست که هست
طوطی طبع من از مدح تو فارغ نشود
روز و شب در طلب برگ و نوا نیست که هست
گرچه یعقوب نبی نیست در این دیر کهن
بوی گیسوی تو در باد صبا نیست که هست
جان عالم به فدایت که تویی آب حیات
چون فدای تو شدن عین بقا نیست که هست
گرچه دستم نرسد بر سر آن سرو بلند
بر سرم سایه‌ی آن مرغ هما نیست که هست
آنکه سیلی به جمال مه زهرای تو زد
لایق سرزنش و قهر خدا نیست که هست

هر که آتش به در خانه‌ی ارباب زند
 ولد ناخلف و اهل شقا نیست که هست
 هر چه گفتیم و شنیدیم ز اوصاف تو بود
 مزد ما مرحمت روز جزا نیست که هست
 گرچه صهبای گنه‌کار ندیدست تو را
 عاشق چهره‌ی محبوب شما نیست که هست



سرو روان

سایه‌ی سرو روان از سر این خانه برفت
طوطی طبع من از چهچه مستانه برفت
ساغر و جام می و خانه‌ی خمار کجاست
عقل دیوانه‌ی من بر سر پیمانه برفت
غم هجران تو را گرنه‌توان گفت چه باک
داستان غم تو بر دل بیگانه برفت
گوهر و گنج تویی باده‌ی بی‌رنج تویی
گوهر و گنج تو از این دل ویرانه برفت
همه جا قصه‌ی هجران تو بیداد کند
داد و بیداد که آن ساقی میخانه برفت
عیب صهبا مکن ای دوست سحر نزدیک است
شب دیجور من و قصه و افسانه برفت

عطر گیسوی تو

عطر گیسوی تو از باد صبا آمد و رفت
 جان ز شوق لب تو بر لب ما آمد و رفت
 آه از آن دم که کسی واقف ما نیست که نیست
 دود آه دل ما تا به سما آمد و رفت
 تا ثریا برود آه جگر سوز فراق
 بنگر دولت ما تا به کجا آمد و رفت
 جز گدایی ز درت، از که گدایی بکنم؟
 تا نگویند کسی مثل گدا آمد و رفت
 کرده‌ام باد صبا را گله از عطر نسیم
 که به دل‌داری من پیش شما آمد و رفت
 درد هجران تو و حوصله‌ی اندک ما
 درد عشقی است که چون تیر بلا آمد و رفت
 تا به کی، از غم عشقت بنویسم به ورق
 ورق از درد غمت بی سر و پا آمد و رفت
 کوه اندوه و غم و غصه و حرمان و ستم
 همزمان بر دل شیدا به خدا آمد و رفت
 با غریبی چه کنم شهره‌ی آفاق منم
 این تباین که سراسیمه مرا آمد و رفت



تا وصالم ندهی دست ندارم ز دعا
چه کنم گر ز دعا فکر خطا آمد و رفت
کاکل زلف تو از هر طرفی مشک فشان
دست صهبا طرف زلف دو تا آمد و رفت

۳۵ / غزلیات



انتشارات مکتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)

آفتاب هر نظر

مصرع‌های اوّل از حافظ

مصرع‌های دوم از صہبا

جمالت آفتاب هر نظر باد
 خسوف از روی ماهت بر حذر باد
 همای زلف شاهین شهپرت را
 چو دیهیم سلاطین تاج سر باد
 کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد
 وقود آتش قعر سقر باد
 دلی کو عاشق رویت نباشد
 چو گل در بین هر دیوار و در باد
 بتا چون غمزہات ناوک فشاند
 ز اشک دیدہام خون در جگر باد
 چو لعل شگرینت بوسه بخشد
 لبم پیوسته بر روی شکر باد
 مرا از توست هر دم تازه عشقی
 تمام لحظہ‌هایت تازه‌تر باد
 به جان مشتاق روی توست حافظ
 ز صہبا بگذر و بر او نظر باد



مهربان باد

جوانان را لب شیرین زبان باد
نگار خوش میان اندر میان باد
ز دست مردم نامرد دوران
حدیث عشق تو در دل نهان باد
توان عاشقی از کف برون شد
ز تاب جعد گیسویت توان باد
از این نامهربانی‌ها چه گویم
بگو نامهربانم مهربان باد
سحرگاهان نوای دلربایت
توانبخش دل هر ناتوان باد
ز اشک نرگس مست روانت
همیشه زمزم و کوثر روان باد
به مهر مهر تو هر جا نمازی
کشیده بال و پر در هر اذان باد
سواد زلف گیسویت شبانگاه
غروب مهر تابان جهان باد
طلوع صبح فردا از لبانت
ترنم در زمین و آسمان باد



مرا هر دم از این اشعار شیرین
شکرخندی به لب زیب دهان باد
نگاهم کن که صها ناتوان است
نگاهت مرهم پیر و جوان باد



امشب از دست تو ...

امشب از دست تو ای یار فغان خواهم کرد
 دست در حلقه‌ی آن زلف گران خواهم کرد
 امشب از شمع رخت تا به سحر خواهم سوخت
 روشن از آتش دل محفل جان خواهم کرد
 امشب از خال لبانت هوسی خواهم ساخت
 با دو تا بوسه دل پیر جوان خواهم کرد
 امشب از دیده‌ی دل روی تو را خواهم دید
 هرچه فرمان بدهی بهتر از آن خواهم کرد
 امشب از عشق تو جانا خبری خواهم داد
 توبه از کرده‌ی خود وقت اذان خواهم کرد
 امشب از حالت مستی نه برون خواهم شد
 یاد نوشین لب و مهر بتان خواهم کرد
 امشب از کرده و ناکرده سخن خواهم گفت
 زلف افشان تو را مشک فشان خواهم کرد
 امشب از جان و دلم بوسه به لب خواهم زد
 وز لب‌ت راز دل خویش بیان خواهم کرد
 امشب از دست فلک بی‌سر و پا خواهم رفت
 شکوهی جور تو بر پیر مغان خواهم کرد

امشب از مروه‌ی دل سعی صفا خواهم برد
مرغ دل را ز طوافش نگران خواهم کرد
امشب از سفره‌ی دل غصه بسی خواهم خورد
به هوایت صنما نقل مکان خواهم کرد
امشب از دولت یاران غزلی خواهم خواند
پیش رندان چه بگویم که زیان خواهم کرد
امشب از مجلس صبا اثری خواهم ساخت
به ختام لب خود مهر و نشان خواهم کرد

هر دم به جز خیالت ...

هر دم به جز خیالت فکر دگر نباشد
 هر کس که این نداند صاحب نظر نباشد
 جز آبروی رفته ره توشه‌ای ندارم
 در سفره‌ی گدایان جز نان تر نباشد
 دستی به سوی زلفت از هر طرف گشودم
 محصول دست خالی زلف دو سر نباشد
 گفتم که بی‌تو جانان جان در بدن ندارم
 شیرین لب شکر را از ما خبر نباشد
 مجنون چرا نگرید از دوری تو لیلی
 یعقوب بی‌پسر را نور بصر نباشد
 حاصل نشد وصال غافل مشوز حام
 پایان این جدایی صبح ظفر نباشد
 گر قابل تو باشد جانانه جان سپارم
 یلدا سحر شد اما هجران سحر نباشد
 در دولت تو صهبا عاشق شدن محال است
 زیرا که در کف تو درّ و گهر نباشد
 با مفلسان باده از زر سخن مگوئید
 خال سیاه دلبر هم سنگ زر نباشد

چه شد

خاطرت را چه شود وعده‌ی آن کام چه شد
 بوسه و باده و آوازه‌ی آن جام چه شد
 زاهد از فرط خماری به در میکده رفت
 حاصل بحث و جدل این همه ایام چه شد
 خبری داده مرا باد صبا از لب یار
 شرط ما در طلب بوسه سرانجام چه شد
 من ز غیرت چه کنم با لب شیرین سخنش
 بنگر عاقبت کار من خام چه شد
 دست ما از سر زلفش هوسی خام نداشت
 تو نظر کن هوسم را که در این دام چه شد
 روزگاری است که چون هر نفسم در گذر است
 نفسی مانده بگو یار خوش اندام چه شد
 با تو صهبا نتوان گفت چنین در ره عشق
 چون ندانیم که در پرده‌ی اوهام چه شد



خم ابرو

با خم ابرو اگر معشوقه را ایما بود
 عاشقان را با سر گیسوی او سودا بود
 غرق در دریای عشقم زین سبب حالم می‌پرس
 تا قیامت جان من مجذوب این دریا بود
 شهره‌ی شهرم از این آشوب و سودای دلم
 در دلم از فتنه‌ی گیسوی او غوغا بود
 ملک دل چون خانه‌ی احزان شود در هجر او
 در فراقش هر شبم مثل شب یلدا بود
 گوهر اشک تو در این کاسه‌ی چشم ترم
 مرهم هجر من از آن دیده‌ی شهلا بود
 ای صبا بر ساحل دریای غم گامی بنه
 تا بینی سیل خون از دیده‌ی صها بود



غم نامه

افتاده‌ام در دام غم زیرا که غم همدم بود
 هم مونس جان من است هم با وفا هر دم بود
 من مانده‌ام تنها و او هر دم مرا یاری کند
 من می‌شوم قربان او قربان من هم غم بود
 گویا طیبیانم همه در درد من وامانده‌اند
 زیرا دوای بی‌کسی ماندن در این ماتم بود
 درد مرا مرهم منه بیهوده از درمان مگو
 درمان به درد بی‌دوا چون کاسه‌ای از سم بود
 جانا بیا باران غم در کاسه‌ی چشم من است
 گر فکر درمان منی دردت مرا مرهم بود
 از کوه غم خم می‌شود پشت ستیغ روزگار
 از درد بی‌درمان من آن کوه غم هم خم بود
 اینک که با این همّ و غم درمانده‌ام در پیش غم
 جانا بیا کاری بکن تا همّ و غم در هم بود
 گر آیدت باران غم از سوی او حرفی مزین
 زیرا که آن باران غم در نزد دریا نم بود
 صها چه می‌گویی سخن از درد بی‌درمان من
 دریای غم در پیش من چون قطره‌ی شبنم بود



چه سود

ای فلک زخم زبان بر تن بیمار چه سود
 این همه شعر و غزل بر سر بازار چه سود
 طوطی طبع من از معرفت یار چه گفت
 هدهد باد صبا جانب گلزار چه سود
 دلچ پشمینه‌ی ما از چه جهت سود نکرد
 بی‌خبر از غم دورانِ من زار چه سود
 کام جان چون که بشد از غم جانانه به غم
 ساغر و جام می و وعده‌ی بسیار چه سود
 مانده‌ام در قفس تنگ دلم تا چه کنم
 این همه ظلم و ستم از طرف یار چه سود
 من بر آنم که به یک غمزه در آیم ز قفس
 خم چوگان من و عاقبت کار چه سود
 وصل او گر چه گران است به جان می‌خرمش
 مسجد و میکده و خانه‌ی خمّار چه سود
 دل بیمار من از آتش هجران تو سوخت
 تا به کی ناله کنم این‌همه آزار چه سود
 پیر استاد من از مسجد و میخانه گذشت
 تو گذر کن که در این مرحله اصرار چه سود

دیده‌ی عقل من از کبک خرامان تو رفت
چنبر زلف تو در دیده‌ی اغیار چه سود
رمضان است دلا بوسه ز لب شد هوسم
بی‌تو ای سرو روان سفره‌ی افطار چه سود
ساده دل باشم اگر عاشق صها نشوم
با رطب خورده بگو خوردن و انکار چه سود



دلبر

دلبر اگر با ما شود دنیا گلستان می‌شود
 دست تو گر بر سر بود این سر به سامان می‌شود
 من بر لب ت بوسه زخم یا خال دلجویت صنم
 با غمزه‌ای گفتمی مرا هم این و هم آن می‌شود
 زلفت اگر افشان شود خاطر پریشان می‌کنم
 چون من پریشان می‌شوم زلف تو افشان می‌شود
 با این دم بازی مکن اشک مرا جاری مکن
 در دل مرا اشک ترم دریای جوشان می‌شود
 جامی بده با جان خود پیمان را پیمان کنم
 زیرا اگر جانی بود تقدیم جانان می‌شود
 جانا مکن توبه اگر بوسه ز لب دادی مرا
 از بوسه‌ای حال مرا مستی فراوان می‌شود
 صهبا اگر خنده زند بر شعر و بر دیوان من
 افتد به دام گریه چون روزی پشیمان می‌شود



شهید

روضه‌ی رضوان حق منزلگه والا شهید
 در گلستان برین تنها گل زیبا شهید
 آبروی اهل دل خون شهیدان وطن
 عزت امروز ما، آیین‌هی فردا شهید
 با شهادت درس ایثار و وفاداری دهد
 بر تمام خفتگان محبس دنیا شهید
 مهبط «طوبی لکم» قلب شهیدان است و بس
 «أدخلوها خالدین» با قامت رعنا شهید
 در دو دنیا نامشان سرلوحه‌ی نون و قلم
 خوش به حال شاهدان اینجا شهید آنجا شهید
 جبهه‌ی جنگ و وصیت‌نامه‌ها یادش بخیر
 فارغ از قید حساب و نامه‌ی عقبی شهید
 چون که در کاشانه‌ی دنیا نباشد جای او
 در کنار حوض کوثر می‌کند مأوا شهید
 بر مزار هر شهیدی لاله می‌روید ز خون
 دم به دم گل می‌دهد تا می‌کند نجوا شهید



با حسین بن علی محشور و با روح خدا
چون «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» شود مانا شهید
همچو صهبا دل به امید شفاعت بسته‌ام
محشوری بر پا کند در محشر کبری شهید



به تنهایی مکن عادت ...

به تنهایی مکن عادت که تنها می‌شوی آخر
 ز جمع ما مرو بیرون که با ما می‌شوی آخر
 مشو غافل ز ما هرگز مکن با ناکسان پیوند
 مرو دیگر به میخانه که رسوا می‌شوی آخر
 اگر تنها شدی جانم، مترس از قید تنهایی
 تو هم چون نم نم باران به دریا می‌شوی آخر
 به مه‌رت کرده‌ام عادت چرا بر من جفا کردی
 اگر من یوسفم روزی زلیخا می‌شوی آخر
 به راهت داده‌ام جانم امید عافیت دارم
 یقین دارم دمی داری مسیحا می‌شوی آخر
 چشیدم شربت شیرین، شنیدم هاتفی می‌گفت
 به دست ساقی کوثر مداوا می‌شوی آخر
 اگر پیری اگر نالان یقین دارم که در عقبی
 به حول و قوت یزدان تو برنا می‌شوی آخر
 منم تنهاترین تنها که می‌گویم به تو صهبا
 به تنهایی مکن عادت که تنها می‌شوی آخر



ز درد هجر تو

ز درد هجر تو چشمان من تر
 چه می‌خواهی از این جان و از این سر
 سر و جانم فدای خاک پایت
 که هر جا پا نهی گردد معطر
 لب و چشم و دهان و خال و ابرو
 حدیث عابد و زاهد به منبر
 بنازم گفته‌ی ساقی که می‌گفت
 نباشد از می و میخانه برتر
 کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
 بود آغشته با باده سراسر
 مرا جامی بده تا غم زدایم
 ز آب چشمه‌ی نوشین کوثر
 نشستم در کنار شب‌بنم گل
 که جانم گشته از ماتم مکدر
 خدایا تاب مستوری ندارم
 ز عشقش گشته‌ام هم کور و هم کر
 چه می‌گویم که نامردان حسودند
 نهادم راز خود در پیش داور



گناه ما چه کم باشد چه افزون
خدا بخشد گناهان روز محشر
سوار موج صها شو برادر
مکن اندیشه در دیوان و دفتر



جز مریم دل تو

جز حریم دل تو چیست تمنای دگر
 در سرم نیست به جز عشق تو سودای دگر
 قد و بالای تو را دیده برانداز که کرد
 دل برید از هوس دیدن بالای دگر
 غرق بحر تو شدن عین نجات است نجات
 نبرم زورق خود بر لب دریای دگر
 به طواف آمده‌ام گوشه‌ی چشمی بنما
 به از آن گوشه مرا نیست مصلای دگر
 سحر چشمان تو در وقت سحر حافظ من
 هم‌چنین طاق دو ابروی تو مأوای دگر
 ترسم آخر نرسد بی‌تو به فرجام امل
 هر که دارد به سرش فکر مداوای دگر
 یوسف از دست زلیخا به تو آورد پناه
 به هوای تو نشد عاشق حوای دگر
 گفته بودی که بخوان نام مرا گوش دهم
 تو بخوان تا ندهم گوش به آوای دگر
 «لن ترانی» که نشد پاسخ شیدایی من
 «أرنی» تا نرود مرغ دم جای دگر

نظر لطف تو گر شامل حامل نشود
به امید که برم رخت به دنیای دگر
چشم دل سیر نشد هرچه نظر کرد تو را
نرود دیده‌ی صبا به تماشای دگر



دمی با ما بیا ...

دمی با ما بیا میخانه خوش باش
 بنوش از باده‌ی پیمانه خوش باش
 بنوش از لعل آن لب تا توانی
 چو مستی شد فزون مستانه خوش باش
 شنیدم ساقی میخانه می‌گفت
 که با خال لب جانانه خوش باش
 مده پندم پیاله پر ز می کن
 به دیر و کعبه و بتخانه خوش باش
 نگارم از لب شیرین خود گفت
 بپر معشوقه را در خانه خوش باش
 نصاب عشق ما بیرون ز حدّ است
 تو با این راوی افسانه خوش باش
 اگر شمعی بسوزد در دل ما
 محبت کن تو با پروانه خوش باش
 مکن از شعر این عاشق خیالی
 برو با عاشقان رندانه خوش باش
 منم دیوانه‌ی عشق تو صهبا
 تو با این عاشق دیوانه خوش باش

چون گل روی تو

چون گل روی تو با خار کنار آمده‌ام
 در غزل پیش غزال تو به بار آمده‌ام
 از لب بحر بقا آب حیاتم بدهید
 به تمنای لب سرخ نگار آمده‌ام
 خور و خوابم به خیال خط و خال تو برفت
 من به دنبال تو با دار و ندار آمده‌ام
 در چهل سالگی‌ام چله نشین تو شدم
 ای دل آرام بیبا دل زار آمده‌ام
 چه به خارم بکشی یا که به خوارم بکشی
 خوار و هم خار تو را شکرگزار آمده‌ام
 دامن‌ت بارگه خیل ملائک شده است
 بهر انعام تو ای یار به بار آمده‌ام
 روز و شب در کنف سایه‌ی تو سرو بلند
 به غزلخوانی تو مست و خمار آمده‌ام
 قاصدک آمد و آورد ز یارم خبری
 منتظر باش که با روی بهار آمده‌ام
 «چه مبارک سحری هست و چه فرخنده‌شبی»
 همچو حافظ به هوای لب یار آمده‌ام



آنچنان قامت رعناى تو دل را بر بود
 که سراپا به تماشای منار آمدهام
 تو در این پرده چه با ناز و ادا آمدهای
 من در این عرصه چه با حال نزار آمدهام
 روشنی بخش شیم زلف سیاه تو بود
 روز روشن به سراغ شب تار آمدهام
 آخر ای قبله‌ی عالم دل مجنون چه کند
 در فراق تو که لیلی و نهار آمدهام
 لب صهبایی تو تنگ‌تر از قافیه شد
 با ردیف لب تنگ تو کنار آمدهام



با دل شیدایی‌ام

پیچ و تاب بستر دریایی‌ام
 درد دل کن با دل شیدایی‌ام
 بر هلال روی مه رویان درود
 عاشق خوبی و هم زیبایی‌ام
 جامه‌ی تقوا نمی‌پوشم ولی
 متقی در جامه‌ی دیبایی‌ام
 شاعرم اما از این شعر سخیف
 دم به دم در ورطه‌ی رسوایی‌ام
 بس نمودم گریه از اندوه یار
 کم فروغ از قدرت بینایی‌ام
 بی‌خور و خوابم ز فرط اشتیاق
 با تو نجوا می‌کند تنهایی‌ام
 امشب از روی کرم لطفی نما
 مرهمی نه بر دل صهبایی‌ام



مرا سیلی مزین ...

مرا سیلی مزین زیرا به هوشم
سرا پا عاشقت هستم به گوشم
میپوشان روی خود طاقت ندارم
برایت جامه‌ی تقوا بپوشم
به کفر زلف تو گشتم مسلمان
مسلمانی به کفرت می‌فروشم
به دریا می‌زنم دریای دل را
که با دریا دلان آبی بنوشم
میان این‌همه دل‌های عاشق
به گوشت می‌رسد آیا خروشم؟
ز کوی میکده آید نوایی
که درد میگساران را سروشم
تب و لرزی به جانم کرده ریشه
گاهی می‌لرزم و گاهی به جوشم
منم چون قطره و باران تویی تو
تو وقتی می‌خروشی من خموشم



تمام عزتم دام تو باشد
به آزادی نیندیشم، نکوشم
بیا در کلبه‌ی احزان صبا
بیفشان گیسوانت را به دوشم



ای مهربان عالم

دریاب حال ما را ای مهربان عالم
 نامهربان نبودی افسرده است حام
 تنها و گوشه گیرم، تنهاتر از همیشه
 روزی من سکوت و دوری تو وبالم
 زانوی غم به سینه می‌گیرم از فراغت
 این است افتخارم به‌به به این مدام
 شطرنج زندگی را ای کاش برده بودم
 تا در خیال خامم شادی کند خیالم
 دانی چرا که با سر، بی‌دست و پا دوامم
 تا بال و پر گشودم تیری زدی به بام
 ای سرو قامت من قدّ الف دو تا شد
 سنجاق گیسوانت گردیده است «دام»
 از خرمنم همانده برپا مگر که آهی
 با دست خود چگونه آتش زدم به مام
 صهبا وفا نکردی جامم تهی است باشد
 اینک بیا و بنشین تا بنگری زوام



مژگان صنم

دیده پر خون شده از ناوک مژگان صنم
 دل ندارد به خدا طاقت هجران صنم
 دل که در پرده‌ی اوهام به جایی نرسید
 آمده با دل و جان سوی زنخدان صنم
 شیون و ناله کند مرغ دلم وقت سحر
 همه خوابند و منم دیده‌ی گریان صنم
 ای خوش آنروز که آواز وصال تو دهد
 هدهد خوش خبر ملک سلیمان صنم
 من پشیمان شده‌ام، توبه کنم باز چه سود؟
 بشکنم توبه‌ی خود در خم زلفان صنم
 غنچه آن نیست که در فصل بهار آید و بس
 بشکفد غنچه‌ی گل بر لب خندان صنم
 جان من منتظر لحظه‌ی موعود نشست
 تا زند بوسه ز جان بر لب و دندان صنم
 داد و بیداد مکن آیه‌ی تکفیر مخوان
 هر که تکفیر کند نیست مسلمان صنم
 زاهد از مسجد خود روی به میخانه نمود
 تا بنوشد دو سه پیمانه ز پیمان صنم



کافر عشق مشو طعنه به عشاق مزن
تو نداری خبر از باغ و گلستان صنم
دلچ پشمینه به رهن می و میخانه نهاد
تا فتد زاهد بیچاره به دامان صنم
عاقبت جان صنم شهد و شرابش بدهد
هر که شد عاشق و شیدا و پریشان صنم
عیب صهبا مکنید از دل و جان ناله کند
مرهم ناله‌ی او قند فریمان صنم

لب ما را برسان ...

لب ما را برسان بر لب پیمانه صنم
 تو بگو تا چه کنم با دل دیوانه صنم
 غم هجران تو از زهر، جگرسوزتر است
 حاصل عمر چه شد در ره میخانه صنم
 از لب غنچه‌ی گل تا نشود باز چه سود
 بلبلان را بنما خنده‌ی مستانه صنم
 هر که بر قامت رعنا‌ی تو دارد هوسی
 تو بگو تا بزخم تیشه به کاشانه صنم
 سرو ناز تو اگر ریشه دواند به دم
 شود از حسن تو این خانه چو بتخانه صنم
 آبرو می‌رود از خرمن ناچیز سخن
 تو چنان کن نشوم خرمن بیگانه صنم
 زاهد از منبر خود سخت برآشفقت که من
 گفته‌ام معبد و مسجد همه افسانه صنم
 خرم آن کس که به دام سر زلف تو بود
 نادم آن کس که بگیرد ره ویرانه صنم
 حاصل اندک صبا همه از لطف تو بود
 لب نهم بر لب تو آن لب جانانه صنم



چه کنم

کمرم دال شد از هجر تو جانا چه کنم
 مانده‌ام بی‌کس و تنها تو بگو تا چه کنم
 بوده‌ام عاشق دل خسته در این وادی عشق
 جز غم و غصه و اندوه خدایا چه کنم
 ای فلک عمر گران گر چه تو ارزان ببری
 چاره‌ای نیست مرا جز به تماشا چه کنم
 گشته‌ام سخت هراسان که بر آن زلف بلند
 دست بیداد و ستم گشته به یغما چه کنم
 حال امروز من از غصه و اندوه بد است
 مانده‌ام سخت عجب کز غم فردا چه کنم
 چون ندانم که به فردا برسم یا نرسم
 تو بفرما که من غمزده حالا چه کنم
 دل من طاقت یک ذره نم اشک نداشت
 در فراق تو صنم با دل دریا چه کنم
 سایه‌ی زلف تو چون از سر صهبا برود
 سر به زلف که نهم با دل شیدا چه کنم

دل به دریا زده‌ام ...

دل به دریا زده‌ام از غم هجران چه کنم
 تو بگو گر نکنم ناله و افغان چه کنم
 ای طیب دل بیمار من ای مونس جان
 در فراق لب تو با لب و دندان چه کنم
 من چه گویم که مرا تاب و تحمل نبود
 تو بفرما که من خسته ز دوران چه کنم
 نشکفد غنچه‌ی دل بی‌مدد خنده‌ی تو
 مهربانا تو بگو با لب خندان چه کنم
 گر رسد بر سر گل شبنم باران چه شود
 بی تو ای سرو روان با نم باران چه کنم
 موسم باد خزان است خدایا تو بگو
 گر به جانان نرسم بی سر و سامان چه کنم
 در جهان همچو منی نیست بدین طالع بد
 من بیچاره از این بخت پریشان چه کنم
 دلبری نیست که من سر بنهم دامن او
 در شگفتم که در این وادی حیران چه کنم



آن چنان گشته‌ام از دوری رویت نگران
به گمانم نشود هجر تو پایان چه کنم
چه کنم تا که به صهبا برسم از دل یم
گر به ساحل نرسم از غم طوفان چه کنم

۶۷ / غزلیات



انتشارات مکتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)

گفتم گفتا

گفتم که دلم نام تو دارد به زبان
 گفتا که تو را نیست از آن هیچ نشان
 گفتم که من از کوی تو هرگز نروم
 گفتا که ز اصرار تو این هست عیان
 گفتم صنما موقف دیدار کجاست
 گفتا نتوان گفت که آن هست نهان
 گفتم که بگو پرده کناری بزنند
 گفتا که مگو چون که دراز است زمان
 گفتم که چرا هر چه کنم ناز کنی
 گفتا که ره عشق چنین است و چنان
 گفتم که مرا از لب خود کام بده
 گفتا که روا نیست تو را کام از آن
 گفتم چه کنم عاشق پیرم تو بگو
 گفتا چه بگویم که تو را نیست توان
 گفتم چه توان کرد جوابی بدهی
 گفتا که طلب می کند این عشق جوان
 گفتم که ز عشق تو شود پیر شباب
 گفتا که برو عشق گران است گران



گفتم که به صهبا نتوان گفتم چنین
گفتا که تو را طبع روان است روان
گفتم که از این بحر به ساحل نروم
گفتا که برو بحث به پایان برسان



کاری بکن

امشبى را بى‌ريا بهر خدا كارى بكن
 با دل غمگين من آرى شما كارى بكن
 ترسم از فردا نباشد گوى و ميدانى دگر
 با خم چوگان من امشب بيا كارى بكن
 مشكلى دارم كه از لعل تو مى‌گيرد شفا
 با نگاهت عقده از كارم گشا كارى بكن
 باده‌ى پيمانه مجنون كجا، ليلي كجا؟
 تيشه‌ى فرهاد بى‌شيرين كجا كارى بكن
 آتش هجرت به مجمر دارم از بهر نياز
 لااقل با اين دلم اى مه لقا كارى بكن
 بوى زلفت همره باد صبا آمد ولى
 از وجودت خانه مى‌يابد صفا كارى بكن
 آب دريا غرق در اندیشه‌ى وصل تو شد
 با دل دريائى ديوانه‌ها كارى بكن
 اى حريف خلوت شب‌هاى من، اى نازنين
 اين شب آخر بيا خلوت سرا كارى بكن
 از نسيم زلف تو بلبل به بانگ سرمدى‌ست
 با هزار خسته‌ى صباى ما كارى بكن



ای نازنین دلدار من ...

ای نازنین دلدار من بنشسته‌ای در جان من
 از کفر زلف عنبرت خوش برده‌ای ایمان من
 من در سرای بی‌کسی با این همه دلواپسی
 با یاد تو سر می‌کنم ای یاد تو سامان من
 بیهوده می‌گوید سخن هر کس می‌خواهد تو را
 من گشته‌ام خواهان تو، تو گشته‌ای خواهان من
 من بوده‌ام گریان چنین در هجر بی‌پایان او
 جانان چه می‌خواهد مگر از دیده‌ی گریان من
 یا رب چرا ابرو کمان خون در دل ما می‌کند
 با زلف و گیسو می‌زند بر قامت چوگان من
 شاهان اگر گاهی نظر بر زیر دستان می‌کنند
 او را شود فکری کند بر درد بی‌درمان من
 زاهد نمی‌فهمد که من این‌گونه می‌گویم سخن
 دام کلام او چرا افتاده در دامان من
 جانا تو از ساقی بگو از باده و از می بگو
 از فتنه‌ی صهبا بگو در شعر و در دیوان من



آبروی اهل عالم (امام حسین علیه السلام)

آبروی اهل عالم خون چشمان حسین
 گشته‌ام بی‌آبرو دستم به دامان حسین
 تا ثریا می‌رود افغان و آه از سینه‌ها
 جان ناقابل فدای جان جانان حسین
 تا محرم می‌شود طبع غزل گل می‌کند
 بر مشام می‌رسد بویی ز بستان حسین
 بوی اکبر، بوی سقا، بوی قاسم می‌رسد
 هر گلی بویی دهد در باغ رضوان حسین
 کودک شش ماهه‌ای در سرزمین کربلا
 جان شیرین می‌دهد بر روی بستان حسین
 از سبوی معرفت هر کس لبش را تر کند
 غرق رحمت می‌شود در بحر غفران حسین
 ظهر عاشورا نماز آخرین غوغا کند
 بارش تیر و سنان با ذکر سبحان حسین
 بر سر نیزه سرش، روی زمین افتاده تن
 می‌رسد بر گوش دل، آوای قرآن حسین
 جهل مردم را نگر هم کینه‌ی دیرینه را
 اسب تازی می‌کند بر جسم عریان حسین



آنچه ارباب مقاتل گفته‌اند از کربلا
قطره‌ای باشد ز دریای خروشان حسین
وای از آن روزی که با اذن خدا بنت رسول
وارد محشر شود با جمع یاران حسین
همچو صهبا لب زند از تشنگی آب فرات
جان عالم تشنه‌ی لب‌های عطشان حسین علیه السلام



آوازه‌ی درمان تو

کار دستم می‌دهد آوازه‌ی درمان تو
 «مست لایعقل» شدم با دیدن چشمان تو
 یادم آید خاطرات دوره‌ی دلدادگی
 در قنوت «ربّنا» دستان من، دستان تو
 «آتنا» می‌گفتم و افسون تو افسوس من
 عاقبت حاصل نشد پیمانه‌ی پیمان تو
 مهربان‌تر خواهمت ای نازنین دلدار من
 مردم از نامهربانی‌های بی‌پایان تو
 من سراپا گریهام غلطان و خیزان می‌روم
 قطره‌ام، افتاده‌ام در دامن باران تو
 پی‌ری از ره می‌رسد جاننا فراموشم مکن
 تا نفس دارم بینم چهره‌ی خندان تو
 در بهار سبز تو زردی پاییزی مباد
 برگ پاییز من است افتاده در دامن تو
 گه ز کفرت می‌کشی، گاهی ز ایمانت مرا
 مؤمن کفرت شوم یا کافر ایمان تو؟



بلبل از مستی ندارد طاقت و صبر و قرار
از نسیم زلف تو در باغ و در بستان تو
دفتر شعر مرا هرگز نمی خواند کسی
چون که صهبا هم شده خواننده‌ی دیوان تو

۷۵ / غزلیات



انتشارات مکتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)

در خم طره

در خم طره گرفتار مشو
 غافل از عاقبت کار مشو
 پیش رندان سخن از باده مگو
 سائل پردہی اسرار مشو
 هوس بوسه از آن خال مکن
 مانع گردش پرگار مشو
 زلف معشوقه گران است دلا
 تو خریدار سر دار مشو
 گوهر عشق به هر کس ندهند
 بی‌جهت عازم بازار مشو
 شہرہی عشق توام ناز مکن
 باعث طعنہی اغیار مشو
 به هوای تو اگر بال زخم
 تو جفا پیشہ و بیزار مشو
 صنما با لب شیرین چه کنم
 مانع بوسه تو این بار مشو
 شعر صہبا ہمہ تقدیم تو باد
 منکر این ہمہ اشعار مشو



دلستان کو

خدایا سهم ما از دلستان کو
 بگو با ما که یار مهربان کو
 خدایا خانه‌ی بختم خراب است
 میان این خرابه آشیان کو
 خدایا مانده‌ام تنها و بی‌کس
 نگاری هم‌دلی یا هم‌زبان کو
 خدایا راز دل با کس نگویم
 ولی ترسم از آن تاب و توان کو
 خدایا ساقی میخانه می‌گفت
 نماز و روزه و سود و زیان کو
 خدایا من بر این باور بمانم
 رباب و چنگ و مضراب و چغان کو
 خدایا ترسم از ظنّ حسودان
 امان از گفته و ظنّ و گمان کو
 خدایا ترسم از نامهربانی‌ست
 تویی چون مهربان نامهربان کو
 خدایا تاب مستوری ندارم
 مرا بوسه از آن لب یا دهان کو

خدایا می به میخانه فزون است
 ولی از کام او آب روان کو
 خدایا دیده‌ام پرگار رویش
 میان دایره خال میان کو
 خدایا گشته‌ام اینک هراسان
 که تیر غمزه‌ی ابرو کمان کو
 خدایا حال صهبا بس خراب است
 لب شیرین آن شیرین زبان کو



میخانه کو

کار ما از می به سامان می‌رسد میخانه کو
 شب‌گذشت از نیمه ساقی را بگو پیمانه کو
 گو سلیمان نبی با آن همه حشمت کجاست
 آن مقام و تاج و تخت و خانه و کاشانه کو
 در کنار شمع تو گر جان دهم طعنه مزین
 با من مسکین بگو شمع تو را پروانه کو
 از جنون عشق تو سر در بیابان می‌نهم
 در میان خیل مستان عاقل و فرزانه کو
 کاخ سلطانی نباشد خانه‌ی عشق و صفا
 گنج سلطانی اگر خواهی بگو ویرانه کو
 از فراق یار خود هر کس مثالی می‌زند
 یار شیرین من و آن نرگس مستانه کو
 هر که با ما می‌بنوشد محرم اسرار ماست
 در میان عاشقان با می یکی بیگانه کو
 گه تبسم می‌کنی تا در دم جا واکنی
 ای رفیق غار ما آن خنده‌ی رندانه کو



هر کجا پا می‌نهی مجلس به نام او بود
محفلی دیگر شبیه محفل جانانه کو
با تو می‌گویند سخن صهبا در این گردون دون
فرق بین مسجد و میخانه و بتخانه کو



که مگو

آنچنان در غم او مویه کنانم که مگو
عاشق خال لب نرم تنانم که مگو
گشته‌ام بر سر بازار هوس هر شب و روز
هوسی مانده در این ذهن و گمانم که مگو
دیده‌ام در دل سودا زده‌ام حسّ غریب
گفته‌ام با دل خود حرف نهانم که مگو
از جفای تو اگر جان ندهم هست عجب
برده‌ای از دل خود تاب و توانم که مگو
تا کجا این دل غم‌دیده به زاری برود
رفته از دیده به دل اشک روانم که مگو
عافیت می‌طلبد هر که به صهبا نرسد
آنچنان گشته مرا میل جوانم که مگو

ای دل از دست تو...

ای دل از دست تو می‌آید برون از سینه آه
 آه از آن بختی که با دست خودم کردم تباه
 هر که می‌پرسد نشان از طالع حسنم بگو
 از سیاه زلف تو روی حسن گشته سیاه
 ای که از احوال من آگه نه‌ای اینک بدان
 خرمن چل ساله می‌سوزد ز برق یک نگاه
 هر طرف بادی وزد افتان و غلطان می‌روم
 گشته‌ام بی‌اختیار از جبر تو چون برگ کاه
 صبح صادق می‌دمد وقتی که لب وا می‌کنی
 چشم تو خورشید من می‌گردد و روی تو ماه
 گه به منظور جفا لب بسته‌ای وقت سحر
 گه به تیمار دم، لب می‌دهی وقت پگاه
 آتش از فرمان تو گاهی گلستان می‌شود
 آتش خشمت می‌افتد به جان بی‌گناه
 نیمه‌راهی مانده تا وصل تو را واصل شوم
 کی به پایان می‌رسد دلشوره‌ی این نیمه راه



روز و شب با آسمان آبی‌ات نجوا کنم
سر به بالا می‌برد هر کس که می‌افتد به چاه
توبه کن، از ذنب خود صهبا که در روز حساب
بر زمینت می‌زند سنگینی بار گناه



نگار من ز خوبان ...

نگار من ز خوبان جهان به
 دهان غنچه‌اش از هر دهان به
 به زیر سایه‌ی سرو روانش
 غزل گفتن مرا از هر مکان به
 بهار حسن او پایان ندارد
 همیشه در بهاران با فلان به
 کنار زلف آن گیسو مجعد
 خداوندا مرا از هر کران به
 ز تیر غمزه‌اش بر جان ما زد
 که تیر غمزه‌ی ابرو کمان به
 برو زاهد مگو از خلد و جنت
 خرامیدن در این سرو چمان به
 منم آواری کوی زلیخا
 که این آوارگی از آشیان به
 مرا جنت سزد یا سایبانش
 بگو «طوبی لکم» این سایبان به
 مرا آن چشمه‌ی جوشان چشمت
 ز آب زمزم و کوثر روان به



حدیث عشق تو بر دفتر عمر
نهان کردن ز چشم ابلهان به
میان عاشق و معشوقه رازیست
ولی راز تو و من زین میان به
مگو با هر کسی راز نهانت
که راز محفل جانان نهان به
مرا بر بوسه‌گاهش بوسه چیدن
به سوی قبله در وقت اذان به
مگو اسرار این قلب حزین را
سکوت فضّه از در بیان به
صنم گفتا بخوان از شعر صهبا
که شعر شاعر شیرین زبان به



یعنی که چه؟

بیخودی افتاده‌ای دنبال من یعنی که چه؟
 می‌زنی زخم زبان بر حال من یعنی که چه؟
 از الفبای مرام عاشقی ای مه جبین
 می‌زنی قدّ «الف» بر «دال» من یعنی که چه؟
 من چهل سال است از این پرسش ندارم پاسخی
 سرگرانی با من و امثال من یعنی که چه؟
 مثل آدم مثل حواّ خورده‌ای ای نازنین
 گندمی از خرمن آمال من یعنی که چه؟
 بال و پر گر می‌زنم در آسمان چشم تو
 تیر مژگان می‌زنی بر بال من یعنی که چه؟
 هر چه دارم آن تو یا هرچه داری آن من
 افتراق مال تو با مال من یعنی که چه؟
 کی خسوف از روی تو زایل شود ای ماه من
 رفته‌ای از باب استفعال من یعنی که چه؟
 در ردیف عاشقی اشعار من بی‌قافیه است
 می‌شود شعر و غزل پامال من یعنی که چه؟
 در جوانی هم لب صهبایی‌ام کاری نکرد
 بیخودی افتاده‌ای دنبال من یعنی که چه؟



شهرت

هر که از شهرت من گفت بگویند که می
باده و لعل لب و ساقی میخانه و نی
ما گداییم به سلطان و فلان رو نزنیم
گنج وافر بدهد یا ندهد حاتم طی
چه تفاوت کندم ظرف طلاکوب و مسی
دیده‌ام عاقبت کار شهان خسرو و کی
این گدایی که ستم کرده به شاه دو جهان
نبود شهره و هرگز نشود حاکم ری
دیدن روی تو در ماه زهر ماه نکوست
بهمن و تیر و ز مرداد و ز آبان و ز دی
صنمی خواست مرا تا که سحر ناز کند
گفتمش ناز مکن ناز کنی تا که به کی
گفته بودم که بیا حجله بیارای صنم
به همان صورت مستانه بیاراست که دی
شوق بوسیدن لب داده مرا شور و شعف
شده‌ام از دل و جان عاشق و دیوانه‌ی وی
فکر عقبی بکن ای مانده در این منزل خاک
خانه‌ی عمر تو صهبا که خراب است ز پی

ناز و ادا

شود آیا که تو هم ناز و ادایی بکنی
دل ما را ببری تا که صفایی بکنی
تو مگر از من بیچاره چه دیدی صنما
که در این وقت سحر فکر جدایی بکنی
همه شب در بغلم زلف زرافشان تو بود
جای دیگر نیروی یا که خطایی بکنی
دل بیمار من از دست تو اینک چه کند
نکند با دل من جور و جفایی بکنی
دل من دست تو و دست بر آن زلف بلند
چه شود عهد ازل را که وفایی بکنی
دست صهبا به گدایی نشود راست چرا؟
تو توانا تر از آنی که گدایی بکنی



تو میندار

تو میندار که من کمتر از آنم که تویی
 من گرفتار همان خال لبانم که تویی
 تو میندار که من از سر کویش بروم
 مثل من بی‌کس و تنها به گمانم که تویی
 تو میندار که من پیش بتان خم نشوم
 تا کمر در خم ابروی بتانم که تویی
 تو میندار که من سر ندهم بر سر عشق
 من چنان عاشق آن سرو چمانم که تویی
 تو میندار که من خسته شوم در ره عشق
 تا ابد در غم آن خسته دلانم که تویی
 تو میندار که من مهر و نشانش نکنم
 من بر آن مذهب و آیین و نشانم که تویی
 تو میندار که من قابل صهبا نشوم
 که چنان عاشق آن شعر روانم که تویی





Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



مشارت کتب بیداران

تک‌میتی‌های

صهیابی



انتشارات کتب بیداران

Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



Website: [www . MaktabeBidaran . IR](http://www.MaktabeBidaran.IR)
E - mail : [Info @ MaktabeBidaran . IR](mailto:Info@MaktabeBidaran.IR)



مشارت کتب بیداران

سوزی که به دل دارم صهبا به زبان دارد
هر کس که تو را دارد چون گنج، نهان دارد

هر کس که هوس باز است از دیده جفا بیند
من روی تو را دیدم در دام هوس بازی

هرگز ندیده بودم اشکی به چشم صهبا
این آب یا سراب است آید ز دیدگانش

معنی دیوانگی صهبا، می‌داند کسی
هر که با عشق تو بازی می‌کند دیوانه است

شیشه عمرم شکست از سنگ بی‌پروای تو
هر که پروا می‌کند از سنگ تو صهبا نکرد

صهبا به هوسرانی عادت نکند هرگز
البته هوس‌بازان اندیشه‌ی ما دارند

محصول دو تا لبخند یک بوسه‌ی پنهانی است
پیوند من و صهبا یک عمر پشیمانی است

دانی که چرا صهبا از دل نرود بیرون
قفلی که زده بر دل این‌گونه صدا کرده

از دیده‌ی صهبایی‌ام، باران نمی‌بارد دگر
در سینه‌ی سودایی‌ام با آه سودا می‌کنم

از بهر کفن پولی آماده بکن صهبا
این خرمن چل ساله چندی است درو خواهد

همسفر گر با بزرگان می شوی آسوده باش
هر که در کشتی نوح است از بلا ایمن بود

ز بال زخمیم از تیر غمزهات همه دم
حدیث غربت ما جاودانه می‌بارد



درد و غم تو صهبایا با کوه هم طراز است
از کوه کم نیاید در طول روزگاران

نشان کن هر نشان بی نشان را
همان جا خانه ی تنهایی ماست

ما پریشان خاطران با ناله سودا می کنیم
مرکز سوداگری در سینه ی صهبایا بود

صهبایا! به روزه داری عادت ندارد این لب
این طفل تشنه لب را سیراب بوسه گردان

دانی که چرا دیده ی صهبایا نگران است
دنبال متاعی است که هرگز نخریده است

دامن دریا ز اشک دیده ی صهبایا پُراست
کشتی آمال من دیگر نمی افتد به گل

بر خال لبث جانا عمری است نظر دارم
بر درد دل صهبا یک بار نظر کردی؟

تا روی تو را دیدم گفتم به خودم صهبا
این سکه دو رو دارد، یا روی کند یا پشت

چون نسیم زلف تو عطر نجابت می دهد
خاطر صهبا ز چشم ناکسان آسوده است

از قصید زلف او صهبا چه می بافی به هم؟
هر که در دام بلا افتد چه می خواهد؟ رَسَن

هر که با ما می نشیند عاقبت رسوا شود
جام صهبایی ما تا لب پر از رسوایی است

